ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطائف حکمی با کتاب قرآنی.

حافظ و قرآن

تطبیق ابیات حافظ با آیات قرآن

دکتر مرتضی ضرغامفر

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطائفِ حِکمی با کتاب قرآنی

حافظ و قرآن

تطبیق ابیات حافظ با آیات قرآن

باهتمام

دکتر مرتضی ضرغامفر

انتشارات صائب

تهران ۱۳۴۵

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

خواجه حافظ شیرازی

شمس الدّین محمّد حافظ یکه تاز خرد پروران عظیم الشّان و قافله سالار سخن گوئی و شرف آموزی و سعادت اندوزی بوده و در اوایل قرن هشتم در حدود سال ۷۲۶ هجری در شیراز متولّد و در سال ۷۹۱ در همان شهر وفات یافته نام پدرش را بهاء الدّین نوشته اند که گویا در زمان سلطنت اتابکان سلغری فارس از اصفهان بشیراز مسافرت نموده و ظاهراً مادرش اهل کازرون بوده است .

حافظ تحصیل علوم و کمالات را در شیراز کرد و مجالس درس علمای بزرگ زمان خود را که یکی از آنها قوام الدّین عبداللّه متوفی در سنهٔ ۷۷۲ میباشد درک نمود .

ذوق و شوق فطری او بوسیلهٔ بیانات لطیفه اش که هر شنونده ای را روح نوینی می بخشد و افکار عقلا را بجنبش و حرکت در میآورد چنان بر تعقل و تدبر تسلط پیدا کرده که گوئی

محیط افکار را بحیطه تصرف گفتار خویش درآورده که کشف حقایق وحل رموز بدینوسیله میسر میگردد و در این مرحله است که خواجه را لسان الغیب نامیده اند ، در اینمورد در تطبیق مقصد برای خوانندگان اختلاف حاصل و در تعیین وتشخیص مقصود اصلی اشتباهات صادر میشود این است که ساختمان غزلهای خواجه وتطورات فکری او در عین اینکه مجبول بر رهسپاری خط سعادت ومفطور بر جذبه وصول باین مأمول است افکار وعقاید در تشخیص مقصودش از لحاظ سعه فکری که خواجه داراست دتشخیص تعابیر مختلف شده وبذوق هر کس قابل انطباق میباشد.

حافظ قرآن مجید را زیاد مطالعه میکرده وآنرا حفظ داشته وتخلصش مشعر بر اینست و از بعض ابیاتش نیز همان معنی مستفاد میگردد :

ندیدم بهتر از شعر تو حافظ   بقرآنی که تو در سینه داری

حافظ بذوق لطیف که داشت تعالیم حکمت را با آیات قرآنی تألیف مینمود و تطبیق ابیات غزلهای حافظ با آیات قرآنی مورد مطالعه وموضوع این رساله میباشد. چنانکه بعضی ابیات از غزلهایش حاوی آیات یک سوره بوده ویا مربوط بیک آیه ویا آیات مختلف از سور مختلفه بوده وبعضی ابیات دیگر که یک مصرع آن مربوط بآیه یا آیات مختلف از سور مختلفه است ومصرع دیگر آن نیز مربوط بآیه یا آیات سور دیگر میباشد وابیاتیکه کلمات مرکبه آن متعلق بآیات

مختلفه سور مختلف و معانی آنها مربوط بآیات سور دیگر میباشد و گاهی چنان آیات قرآنی را در ابیات غزلی خود حل نموده که شخص غیر وارد متوجه آن نمیگردد.

چنانکه خود فرماید:

زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد　　لطایفِ حِکمی با کتاب قرآنی

واز این نوع غزلها که آنها را غزل علمی میتوان گفت غزلی است بدین مطلع:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند　　گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

پیداست که در این غزل اشاره بخلقت بشر از جانب خداوند نموده و اشاره بآیه شریفه «اِنّا عَرَضْنَا الاَمانَةَ عَلَی السَّمواتِ وَ الاَرض فَاَبَینَ اَن یَحمِلنَها وَ اَشفَقنَ مِنها وَ حَمَلَهَا الاِنسان اِنَّهُ کانَ ظَلوماً جَهولا»

که در بیت سوم از آن غزل کاملاً این آیه را تحلیل نموده و میفرماید:

آسمان بار امانت نتوانست کشید　　قرعه فال بنام من دیوانه زدند

حافظ مردی فاضل و دانشمند بوده و در ادبیات عرب و فلسفه و تصوف که مهمترین علوم معاصر او بوده دست داشته است.

حافظ در فلسفه و تصوف بدانجا رسیده که خیر مطلق و سعادت تام را بمنبع قدس دانسته و گفته

دست از طلب ندارم تا کام دل برآید
یا تن رسد بجانان یا جان زتن برآید

و رسیدن بجمال مطلق را بدون واسطه دانسته که گفته است :

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود

و نیز گوید :

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

هنر حافظ در اینست که مسائل علمی و نکات عرفانی را طوری در قالب الفاظ غزل ریخته که اگر خواننده ای بآن علوم آشنا نباشد ملتفت جنبه علمی شعر نگردیده و از جنبه غزلی لذت خواهد برد لیکن سایر معاصرین حافظ مثل اوحدی مراغه ای و سلمان ساوجی که هر دو از اساتید بزرگ شعرند نتوانسته اند از عهده این عمل یعنی در آوردن نکات علمی در قالب الفاظ غزلی برآیند چه از اشعار اوحدی و غزلیات او قسمتهای علمی و عرفانی کاملاً از قسمتهای غزلی مجزا است و خواننده در بادی نظر میتواند این قبیل شعرها را از یکدیگر بسهولت تفکیک نماید و نیز سلمان ساوجی اصلاً معانی علمی در اشعارش بسیار کمیاب است .

حافظ بیش از سعدی در نخبه کردن و اختیار الفاظ زیبا از مفرد و مرکب استاد بوده و در مراعات بعضی از صنایع لفظی سعی داشته است .

حافظ مسائل سیاسی و اجتماعی را در غزلهای خود بقالب الفاظ غزلی میریخته و همانطور که در استعمال معانی علمی مهارت داشته در بیان قضایای سیاسی و اجتماعی مملکت نیز ماهر بوده است منجمله از غزلهای سیاسی و اجتماعی او غزلی است بدین مطلع :

گرمی فروش حاجت رندان روا کند   ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

که در اینغزل حافظ نظرش نصیحت پادشاه است و میگوید که اگر پادشاه که او را غالباً بمی فروش و گاهی به محتسب کنایةً تشبیه میکند حاجت فقر تودهٔ مردم را روا کند و نسبت بآنها عدل و احسان بورزد و ارزاق مردم را فراهم نماید خداوند آسمان نیز گناهان او را خواهد بخشید و از وی «پادشاه» و از ملت و مملکت دفع بلا خواهد کرد .

و در ضمن این غزل که غزل سیاسی است باز هم اشعار علمی و غزلی صرف آورده است چنانکه این بیت که مربوط به توحید است و میفرماید :

درکارخانهٔ که ره علم و عقل نیست   وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

یکی از غزلهای سیاسی حافظ که در یکی از انقلابات بزرگ و شاید در فتنهٔ امیر تیمور ساخته باشد غزلی است بدین مطلع :

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی   فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

که بعد از شش بیت دیگر گفته

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند　　　چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

که منظور از اهرمن گویا امیر تیمور و عزیز نگینی شهر خواجه بوده است .

گوئی خواجه از یک ارتفاع معنوی تمام این حوادث را مانند امواج کوچک اقیانوس

حقیر میدیده و نظرش بیشتر بوحدت اقیانوس خلقت و معنی و هدف عالم متوجه بوده و اگر

گاهی فکر او عصیان میکرده و بتأثر میگفته :

این چه شوریست که در دور قمر می بینم　　　همه آفاق پر از فتنه و شرّ می بینم

باز بسکونت خاطر خود برمیگشته و در یک جهان پرآشوب و در زیر بال و پر افکار پهناور

آسمانی خود فراغت بال میجسته است این متانت عارفانهٔ حافظ در قصاید او هم نیک پیداست .

غزلهای عادی و عاشقانهٔ او معلوم است و محتاج بشرح نیست مانند غزلی باین مطلع :

دوش در حلقهٔ ما صحبت گیسوی تو بود　　　تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

که شاعر زبردست در این بیت علاوهٔ بر انتخاب الفاظ زیبا و انسجام و جزالت شعر رعایت

صنعت را هم از دست نداده و با آوردن لفظ دوش و حلقه و گیسو و دل و شب و سلسله و

موی چندین مراعات نظیر و تشبیه لطیف بکار برده بعلاوه تناسب بین دوش و گیسو و بین دل

و موی و غیره بسیار مهارت نموده است .

حافظ علاوه بر قرآن که نام آنرا بسیار در اشعار خود آورده و در اولین صفحه رسالهٔ مذکور افتاده است از سایر کتب نیز متأثر شده و بعضی از مضامین یا مصاریع آنها را تضمین نموده است :

از کتاب انس التائبین یکی از آثار شیخ احمد جام : « این حدیث را دردی باید چون مرید دردمند باشد کارش راست باشد هر دارویی که فراوی دهی بخورد » . حافظ گوید :

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک ... چو درد در تو نباشد کرا دوا بکند

و نیز گوید :

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد ... ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

از قصیدهٔ معروف معزی از بیت ذیل متأثر گردیده :

« ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم ... خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن »

حافظ گوید :

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی ... ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

از سعدی مصراعی از بیتی که در مطلع غزلی که در بدایع است تضمین نموده ، سعدی گوید :

« من از آن روز که دربند توام آزادم ... پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم »

حافظ گوید :

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی　　　من از آن روز که دربند توام آزادم

از بیتی در گلستان سعدی در اوایل باب سوم :

« چگونه شکر این نعمت گذارم　　　که زور مردم آزاری ندارم »

خواجه گوید :

من از بازوی خود دارم بسی شکر　　　که زور مردم آزاری ندارم

در مطلع غزلی از طیبات سعدی که گوید :

« کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست　　　یا نظر در تو ندارد مگرش ناظر نیست »

حافظ گوید :

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست　　　کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

از مصراع دوم این بیت از متنبی که گوید :

وَبَینَنا لو رَعَیتُم ذاکَ مَعرِفة　　　انّ المَعارِفَ فی اهل النُّهی ذمم

خواجه گوید :

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال　　　اِنّ العُهودَ عِندَ مَلیکِ النُّهی ذمم

از کمال اسمعیل بیتی بعنوان دلیل آورده :

ور باورت نمیکند از بنده این حدیث
از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم

«گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم»

و خواجه در بیتی اشاره بمطلع قصیدهٔ معروف رُودکی مینماید :

رُودکی گوید :

بوی جوی مولیان آید همی
بوی یار مهربان آید همی

خواجه فرماید :

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

خواجه علاوه بر کتاب قرآن مجید نام بعضی کُتب دیگر را در غزلهای خود بزبان آورده :

شاهنامهٔ فردوسی .

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامه ها شد داستان انجمن

کشّاف زمخشری .

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشّاف است

مواقف قاضی عضد الدین عبد الرحمن ایجی :

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف   بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

در حقیقت واقع مفاخر و مآثر خواجهٔ فرشته صفت و حوری سیرت بیش از آنست «که شمهٔ زبیانش بصد رساله برآید» و با مقدمهٔ مقاله ای شرح توان داد و اندکی از بسیار آن در قلم توان آورد «زبان خامه در این داستان بود الکن» بلکه تعریف از غزل او چون نسیم اهل بهشت بی پایان و هر اطناب که در این باب رود جز بعجز و قصور نکشد و لایق این حال جز این مصراع نباشد.

«قبول خاطر و لطف سخن خدادادست»

مرتضی - ضرغامفر

ابیاتی که لفظ قرآن در آن ذکر شده است

غزل ۶

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

غزل ۲۹

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

غزل ۳۷

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

غزل ۴۶

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

غزل ۵۹

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

غزل ۶۰

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

غزل ۷۱

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

غزل ۹۲

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که تو در سینه داری

غزل ۲۰

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

بسم الله الرّحمن الرّحیم

غزل ۸۳

مده بخاطر نازک ملالت از من زود　　　که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

در اول هر سورهٔ و در سورهٔ النّمل ضمن آیه ذیل نیز آمده است .

سورهٔ ۲۷ النّمل آیه «۳۰» :

اِنّهُ مِن سُلیمانَ وَاِنّهُ بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم .

«۱»

سُورة الفاتحه

غزل ۸۴

عیشم مُدام است از لعل دلخواه   کارم بکام است اَلحَمدُ لِلّه

اَلفاتحه :   اَلحَمدُ لِلّهِ رَبِّ العالَمین

غزل ۷۰

بُشری اِذِ السَّلامَت حَلَّت بِذی سَلَم   لِلّهِ حَمدُ مُعتَرِفٍ غایَتُ النِّعَم

«۲»

سورهٔ البقره

وَقُلْنَا يَا آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا وَلَا تَقْرَبَا هَٰذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ . فَأَزَلَّهُمَا الشَّيْطَانُ عَنْهَا فَأَخْرَجَهُمَا مِمَّا كَانَا فِيهِ...

غزل ۷۷

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غزل ۱۰۶

هش دار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش — آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی

غزل ۱۰۵

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

غزل ۱۸

خال مشکین که بدان عارض گندم گونست — سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

غزل ۴

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

غزل ۷۲

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت — من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم

غزل ۵

صبر کن حافظ بسختی روز و شب — عاقبت روزی بیابی کام را

۱۴۸/۲ یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا استَعینُوا بِالصَّبرِ وَالصَّلوةِ اِنَّ اللهَ مَعَ
الصّابِرینَ . و همچنین در انفال ۸/۴۸ و انفال ۸/۶۷ نیز آمده است

*

غزل ۲۴

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست — در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

۱۵۳/۲ اِنَّ الصَّفا وَ المَروَةَ مِن شَعائِرِ اللهِ فَمَن حَجَّ البَیتَ اَوِ اعتَمَرَ فَلا جُناحَ
عَلَیهِ اَن یَطَّوَّفَ بِهِما وَ مَن تَطَوَّعَ خَیراً فَاِنَّ اللهَ شاکِرٌ عَلیمٌ

*

غزل ۱۴

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که بیاید — از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

۱۳۹/۲ قَد نَری تَقَلُّبَ وَجهِکَ فِی السَّماءِ فَلَنُوَلِّیَنَّکَ قِبلَةً تَرضیها فَوَلِّ
وَجهَکَ شَطرَ المَسجِدِ الحَرامِ وَ حَیثُ ما کُنتُم فَوَلُّوا وُجُوهَکُم شَطرَهُ . . . .

*

با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام — کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

۱۳۳/۲ صِبغَةَ اللهِ وَ مَن اَحسَنُ مِنَ اللهِ صِبغَةً وَ نَحنُ لَهُ عابِدُونَ .

*

سورهٔ ۲ آیه «۲۵» الَّذِینَ یَنقُضُونَ عَهدَ اللهِ مِنْ بَعْدِ مِیثاقِهِ وَ یَقْطَعُونَ ما اَمَرَ اللهُ بِهِ اَنْ یُوصَلَ وَیُفْسِدُونَ فِی الاَرضِ اُولئِکَ هُمُ الخاسِرُونَ .

غزل ۷۰

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال اِنَّ العهود عند ملیک النهی ذمم .

*

سورهٔ ۲ آیه «۲۵۷»

لا اِکْراهَ فِی الدِّینِ قَدْ تَبَیَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الغَیِّ فَمَنْ یَکْفُرْ بِالطّاغُوتِ وَیُؤْمِنْ بِاللهِ فَقَدِ اسْتَمْسَکَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقی لا انْفِصامَ لَها وَاللهُ سَمِیعٌ عَلِیمٌ .

غزل ۶۶

قِصَّةُ العِشْقِ لاَ انْفِصامَ لَها فُصِمَتْ هاهُنا لِسانُ القالْ

*

سورهٔ ۲ آیه «۲۳۰»

فَاِنْ طَلَّقَها فَلا تَحِلُّ لَهُ مِنْ بَعْدُ حَتّی تَنْکِحَ زَوْجاً غَیْرَهُ فَاِنْ طَلَّقَها فَلا جُناحَ عَلَیْهِما اَنْ یَتَراجَعا اِنْ ظَنّا اَنْ یُقِیما حُدُودَ اللهِ وَتِلْکَ حُدُودُ اللهِ یُبَیِّنُها لِقَوْمٍ یَعْلَمُونَ

غزل ۵۱

از سر مستی دگر با شاهد اهل شباب رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

*

سورهٔ ۲ آیه «۳۲»

وَاِذْ قُلْنا لِلْمَلائِکَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا اِلّا اِبْلیسَ اَبی وَاسْتَکْبَرَ وَ

کانَ مِنَ الْکافِرینَ .

غزل ۳۴

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حَسُود عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

«۳»
سورهٔ آل عمران

غزل ۷

درخرابات طریقت ما بهم منزل شویم   کاین چنین رفتست درعهد ازل تقدیر ما

سورهٔ ۳ آیه «۲۵»

قُلِ اللّٰهُمَّ مالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشاءُ
وَتُعِزُّ مَنْ تَشاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ

ودر بسیاری از آیات دیگر از سور دیگر .

سورهٔ ۳ آیه «۱۵۳»

فَبِما رَحْمَةٍ لِنْتَ لَهُمْ وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ فَاعْفُ عَنْهُمْ
وَاسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَشاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ فَإِذا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ إِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ .

غزل ۸۰

مشورت باعقل کردم گفت حافظ می بنوش   ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

همچنین در سورهٔ الشوری : ۴۲ آیه «۳۶»

وَالَّذِينَ اسْتَجابُوا لِرَبِّهِمْ وَأَقامُوا الصَّلٰوةَ وَأَمْرُهُمْ شُورىٰ بَيْنَهُمْ وَ
مِمّا رَزَقْناهُمْ يُنْفِقُونَ .

غزل ۶۱

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست   راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

مربوط است به سوره ۳/ آل عمران آیه ۱۵۳ که در بالا آمده است .

لفظ توکل در سور و آیات زیر آمده است :

۸۳/۴ ، ۶۳/۸ ، ۶۰/۲۵ ، ۲۱۷/۲۶ ، ۳/۳۳ و ۴۷ ،

بصورت فَتَوَکَّلْ : ۱۵۳/۳ ، ۸۱/۲۷ .

بصورت یَتَوَکَّلْ : ۳۹/۳۸ ، ۵۱/۸ ، ۳/۶۵ .

بصورت فَلْیَتَوَکَّلْ : ۱۱۸/۳ ، ۱۵۴ ، ۱۴/۵ ، ۵۱/۹ ، ۱۲/ ۶۷ ،

۱۴/۱۴ ، ۱۵ ، ۱۱/۵۸ ، ۶۴/۱۳ . و آمده است

۳/ ۴۷ آل عمران : وَمَکَرُوا وَمَکَرَ اللهُ وَاللهُ خَیْرُ الْمَاکِرِینَ .

غزل ۶۲

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن   بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

۸/ ۳۰ انفال : وَإِذْ یَمْکُرُ بِکَ الَّذِینَ کَفَرُوا لِیُثْبِتُوکَ أَوْ یَقْتُلُوکَ أَوْ یُخْرِجُوکَ

وَیَمْکُرُونَ وَیَمْکُرُ اللهُ وَاللهُ خَیْرُ الْمَاکِرِینَ .

۳ / ۴ : اِنَّ اللّٰهَ لَا یَخْفٰی عَلَیْهِ شَیْءٌ فِی الْاَرْضِ وَلَا فِی السَّمَاءِ هُوَ الَّذی یُصَوِّرُکُمْ فِی الْاَرْحَامِ کَیْفَ یَشَاءُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ الْعَزیزُ الْحَکیمْ .

غزل ۴۹

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست　　　خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

۳ / ۱۳ : قُلْ اَؤُنَبِّئُکُمْ بِخَیْرٍ مِنْ ذٰلِکُمْ لِلَّذینَ اتَّقَوْا عِنْدَ رَبِّهِمْ جَنّاتٌ تَجْری مِنْ تَحْتِهَا الْاَنْهارُ خالِدینَ فیها وَ اَزْواجٌ مُطَهَّرَةٌ وَ رِضْوانٌ مِنَ اللّٰهِ وَاللّٰهُ بَصیرٌ بِالْعِبادِ

وهمچنین در ۳ /۱۹۷ ، ۵ /۱۱۹ ، ۱۲/۵۷ ، ۸۵ / ۱۱

عین این عبارت آمده است .

غزل ۲۳

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت　　　شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

۳ / ۴۴ : اِنَّ اللّٰهَ رَبّی وَ رَبُّکُمْ فَاعْبُدُوهُ هٰذا صِراطٌ مُسْتَقیمٌ .

غزل ۲۲

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست　　　در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

وهمچنین در سور ۱۵ / ۴۱ ، ۱۹ / ۳۷ ، ۳۶ / ۶۱ ، ۶۱/۴۳ و ۶۴ همین عبارت آمده است

«۴»

سورة النساء

غزل ۸۲

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک　　از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

غزل ۹۴

مسیحای مجرد را برآزد　　که با خورشید سازد هم وثاقی

۴ / ۱۵۶ : وَقَوْلِهِمْ إِنَّا قَتَلْنَا الْمَسِيحَ عِيسَى بْنَ مَرْيَمَ رَسُولَ اللهِ وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ وَإِنَّ الَّذِينَ اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِنْهُ مَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ وَمَا قَتَلُوهُ يَقِيناً بَلْ رَفَعَهُ اللهُ إِلَيْهِ وَكَانَ اللهُ عَزِيزاً حَكِيماً .

۴ / ۱۰۶ إِنَّا أَنْزَلْنَا إِلَيْكَ الْكِتَابَ بِالْحَقِّ لِتَحْكُمَ بَيْنَ النَّاسِ بِمَا أَرَاكَ اللهُ* وَلَا تَكُنْ لِلْخَائِنِينَ خَصِيماً وَاسْتَغْفِرِ اللهَ إِنَّ اللهَ كَانَ غَفُوراً رَحِيماً .

غزل ۸۵

من رند و عاشق در موسم گل　　آنگاه توبه استغفر الله

غزل ۸۴

از دست زاهد کردیم توبه　　وز فعل عابد استغفر الله

«۵»

سورة المائده

۵/۹۹ : ما علی الرسول الا البلاغ و الله یعلم ما تبدون و ما تکتمون .

النور ۲۴/۵۲ : . . . . . . و ما علی الرسول الا البلاغ المبین

العنکبوت ۲۹/۱۷ : . . . . . . و ما علی الرسول الا البلاغ المبین

غزل ۶۵

نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان　　که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

*

۵/۱۰۹　اذ قال الله یا عیسی بن مریم اذکر نعمتی علیک و علی والدتک اذ ایدتک
بروح القدس تکلم الناس فی المهد و کهلا و اذ علمتک الکتاب و الحکمة و التوریة و الانجیل و اذ
تخلق من الطین کهیئة الطیر باذنی فتنفخ فیها فتکون طیرا باذنی و تبرئ الاکمه و الابرص
باذنی و اذ تخرج الموتی باذنی و اذ کففت بنی اسرائیل عنک اذ جئتهم بالبینات
فقال الذین کفروا منهم ان هذا الا سحر مبین .

غزل ۳۵

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید　　دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

غزل ۱۸

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

غزل ۲۱

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز
زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

غزل ۲۶

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت

غزل ۲۸

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

غزل ۴۳

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

غزل ۵۳

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

غزل ۸۹

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ
آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

غزل ۴۰

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا　　درخت سبز شد و مُرغ در خروش آمد

غزل ۹۸

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد　　برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

«بدست کن یعنی بیاور و آماده کن»

غزل ۴۴

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک　　چو درد در تو نباشد کرا دوا بکند

*

غزل ۱۳

آنکه جز کعبهٔ مقامش نبد از یاد لبت　　بر در میکده دیدم که مقیم افتاد است

۵ / ۹۸ جَعَلَ اللهُ الْکَعْبَةَ الْبَیْتَ الْحَرَامَ قِیاماً لِلنّاسِ وَالشَّهْرَ الْحَرامَ وَالْهَدْیَ وَالْقَلائِدَ

ذٰلِکَ لِتَعْلَمُوا اَنَّ اللهَ یَعْلَمُ ما فِی السَّمٰواتِ وَما فِی الْاَرْضِ وَاَنَّ اللهَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلیمٌ .

غزل ۱۶

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست　　که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

غزل ۵۹

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم　　سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

غزل ۶۳

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد　　که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

*

«۶»

سُورة الانعام

۶ / ۱۶۳ : قُلْ اِنَّ صَلوٰتي وَنُسُكي وَمَحيايَ وَمَماتي لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمينَ لاشَريكَ
لَهُ وَ بِذٰلِكَ اُمِرْتُ وَاَنَا اَوَّلُ الْمُسْلِمينَ .

غزل ۹۵

اثر نماند ز من بی شمایلت آری آری مآثر مَحیایَ مِن مُحَیّاکِ

۶ / ۵۷ قُلْ اِنّي عَلى بَيِّنَةٍ مِنْ رَبّي وَكَذَّبْتُمْ بِه ما عِنْدي ما تَسْتَعْجِلونَ بِه
اِنِ الْحُكْمُ اِلّا لِلّٰهِ يَقُصُّ الْحَقَّ وَهُوَ خَيْرُ الْفاصِلينَ .

غزل ۸۵

گر تیغ بارد در کوی آن یار گردن نهادیم اَلْحُكْمُ لِلّٰه

وهمچنین در سوره آیات آتی :

۱۲ / ۴۰ ما تَعْبُدونَ مِنْ دونِه اِلّا اَسْماءً سَمَّيْتُموها اَنْتُمْ وَآباؤُكُمْ ما اَنْزَلَ اللّٰهُ بِها
مِنْ سُلْطانٍ اِنِ الْحُكْمُ اِلّا لِلّٰهِ اَمَرَ اَلّا تَعْبُدوا اِلّا اِيّاهُ ذٰلِكَ الدّينُ الْقَيِّمُ وَلٰكِنَّ اَكْثَرَ
النّاسِ لا يَعْلَمونَ .

۱۲ / ۶۷ : وَقَالَ یَا بَنِیَّ لَا تَدْخُلُوا مِنْ بَابٍ وَاحِدٍ وَادْخُلُوا مِنْ أَبْوَابٍ مُتَفَرِّقَةٍ

وَمَا أُغْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللّٰهِ مِنْ شَيْءٍ إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلّٰهِ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَعَلَيْهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ .

*

۶ / ۱۲۷ لَهُمْ دَارُ السَّلَامِ عِنْدَ رَبِّهِمْ وَهُوَ وَلِيُّهُمْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ .

غزل ۶۹

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین گلشنی پیرایش چون روضهٔ دار السلام

*

۶ / ۷۴ : وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ لِأَبِيهِ آزَرَ أَتَتَّخِذُ أَصْنَامًا آلِهَةً إِنِّي أَرَاكَ وَ

قَوْمَكَ فِي ضَلَالٍ مُبِينٍ .

غزل

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنم

*

۶ / ۹۶ فَالِقُ الْإِصْبَاحِ وَجَعَلَ اللَّيْلَ سَكَنًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ حُسْبَانًا ذَلِكَ

تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ .

غزل ۳۰

سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح

* * *

«۷»

سورة الاعراف

غزل ۷۸

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی اَرِنی گوی بمیقات بریم

۷ / ۱۳۹ : وَلَمّا جاءَ مُوسی لِمیقاتِنا وَکَلَّمَهُ رَبُّهُ قالَ رَبِّ اَرِنی اَنْظُرْ اِلَیْکَ قالَ لَنْ تَرانی وَلکِنِ انْظُرْ اِلَی الْجَبَلِ فَاِنِ اسْتَقَرَّ مَکانَهُ فَسَوْفَ تَرانی فَلَمّا تَجَلّی رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکًّا وَخَرَّ مُوسی صَعِقاً

غزل ۱۰۱

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی

۷ / ۱۵ وَلَقَدْ خَلَقْناکُمْ ثُمَّ صَوَّرْناکُمْ ثُمَّ قُلْنا لِلْمَلائِکَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا اِلّا اِبْلیسَ لَمْ یَکُنْ مِنَ السّاجِدینَ .

۱۷ / ۶۳ وَاِذْ قُلْنا لِلْمَلائِکَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا اِلّا اِبْلیسَ . . .

غزل ۳۳

بانگ گاوی چو صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا برد

تمام سوره اعراف مربوطست باین بیت .

مصرع اول وَ اتَّخَذَ قَوْمُ مُوسٰى مِنْ بَعْدِهِ مِنْ حُلِيِّهِمْ عِجْلاً جَسَداً لَهُ خُوارٌ اَلَمْ يَرَوا
۷ / ۱۴۶ اَنَّهُ لا يُكَلِّمُهُمْ وَلا يَهْدِيهِمْ سَبِيلاً . این مضمون در سوره ۲۰ طه ۸۸/ آمده است

۹۰/۲۰ فَاَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلاً جَسَداً لَهُ خُوارٌ فَقالُوا هٰذا اِلٰهُكُمْ وَاِلٰهُ مُوسٰى فَنَسِيَ

غزل ۸۱

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن

مصرع اول فَاَلْقٰى عَصاهُ فَاِذا هِيَ ثُعْبانٌ مُبِينٌ ۱۰۵/ وَنَزَعَ يَدَهُ فَاِذا هِيَ
۷ / ۱۰۴ بَيْضاءُ لِلنّاظِرِينَ ۱۰۶/ قالَ الْمَلَاُ مِنْ قَوْمِ فِرْعَوْنَ اِنَّ هٰذا
لَساحِرٌ عَلِيمٌ ۱۰۷/ يُرِيدُ اَنْ يُخْرِجَكُمْ مِنْ اَرْضِكُمْ فَماذا تَاْمُرُونَ .

مصرع اول عیناً آیات ۱۰۵ و ۱۰۶ و ۱۰۷ در سوره الشعرا (۲۶) آمده است

[آیات ۳۱ و ۳۲ و ۳۳]

۱۱۴/۷ وَاَوْحَيْنا اِلٰى مُوسٰى اَنْ اَلْقِ عَصاكَ فَاِذا هِيَ تَلْقَفُ ما يَاْفِكُونَ فَوَقَعَ
الْحَقُّ وَبَطَلَ ما كانُوا يَعْمَلُونَ ۱۱۶/ فَغُلِبُوا هُنالِكَ وَانْقَلَبُوا صاغِرِينَ ۱۱۷/ وَاُلْقِيَ
السَّحَرَةُ ساجِدِينَ

۱۲/۲۷ و در سوره ۲۷ النمل آیه ۱۲ باینصورت آمده است : وَاَدْخِلْ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ

يَخرُج بيضاءَ مِن غَيرِ سُوءٍ فى تِسعِ آياتٍ اِلىٰ فِرعَونَ وَقَومِهِ اِنَّهُم كانُوا قَوماً فاسِقين .

همچنين آيات ديگر اين سوره

*

غزل ۳۵

سامری پیش عصا و ید و بیضا میکرد   این همه شعبده خویش که میکرد اینجا

مصرع اول مربوط باین آیه است :

يَأتُوكَ بِكُلِّ ساحِرٍ عَليمٍ   ۱۰۹/۷

عیناً در سوره ۲۶ الشعرا آیه ۳۶ آمده است . و در سوره ۲۰ طه آیه ۶۲ باین مضمون آمده است :

فَتَوَلّىٰ فِرعَونُ فَجَمَعَ كَيدَهُ ثُمَّ اَتىٰ .   ۶۲/۲۰

*

غزل ۵۴

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ   که همچو روز بقا هفته بود معدود

الاعراف ۵۲/۷ : اِنَّ رَبَّكُمُ اللهُ الَّذى خَلَقَ السَّمٰواتِ وَالاَرضَ فى سِتَّةِ اَيّامٍ ...

و همچنین این مضمون در سور زیر آمده است .

یونس ۳/۱۰   هود ۹/۱۱   الفرقان ۶۰/۲۵

الاحزاب ۳۳ / ۳ ق ۵۰ / ۳۷ القمر ۵۴ / ۷

الاعراف ۷ / ۳۴ : وَلِكُلِّ اُمَّةٍ اَجَلٌ فَاِذا جاءَ اَجَلُهُمْ لایَسْتَأْخِرُونَ ساعَةً وَ لایَسْتَقْدِمُونَ .

غزل ۴۳

مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

وهمچنین در این سُوَر : ۱۰ / ۵۰ ، ۱۵ / ۹ ، ۱۶ / ۶۳

الاعراف ۷ / ۱۷۱ : وَاِذا اَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنی آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّیَّتَهُمْ وَاَشْهَدَهُمْ عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قالُوا بَلیٰ شَهِدْنا اَنْ تَقُولُوا یَوْمَ الْقِیمَةِ اِنّا کُنّا عَنْ هٰذا غافِلینَ .

غزل ۱۱

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج بَلی بحکم بلی بسته اند عهد اَلَست

غزل ۱۲

بروای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر که ندادند بما تحفه جز این روز اَلَست

* * *

۹

سوره التوبه

۹/۱۳۰ فَاِنْ تَوَلَّوْا فَقُلْ حَسْبِیَ اللّٰهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ عَلَیْهِ تَوَکَّلْتُ وَهُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِیمِ .

غزل ۶۵

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

وهمچنین رَبُّ العرش در سوره ۲۳ المؤمنون / ۸۸ و ۱۱۷

*

۹/۱۲۱ :
مَا کَانَ لِاَهْلِ الْمَدِینَةِ وَمَنْ حَوْلَهُمْ مِنَ الْاَعْرَابِ اَنْ یَتَخَلَّفُوا عَنْ رَسُولِ اللّٰهِ وَلَا یَرْغَبُوا بِاَنْفُسِهِمْ عَنْ نَفْسِهِ ذٰلِکَ بِاَنَّهُمْ لَا یُصِیبُهُمْ ظَمَاٌ وَلَا نَصَبٌ وَلَا مَخْمَصَةٌ فِی سَبِیلِ اللّٰهِ وَلَا یَطَؤُنَ مَوْطِئاً یَغِیظُ الْکُفَّارَ وَلَا یَنَالُونَ مِنْ عَدُوٍّ نَیْلاً اِلَّا کُتِبَ لَهُمْ بِهِ عَمَلٌ صَالِحٌ اِنَّ اللّٰهَ لَا یُضِیعُ اَجْرَ الْمُحْسِنِینَ .

غزل ۵۷

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

ونیز در سور پائین

۱۱ / ۱۱۷ هود : وَاصْبِرْ فَإِنَّ اللّٰهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ

۱۲ / ۵۶ یوسف : كَذٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ يَتَبَوَّءُ مِنْهَا حَيْثُ يَشَاءُ نُصِيبُ بِرَحْمَتِنَا مَنْ نَشَاءُ وَلَا نُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ .

۱۲ / ۹۰ یوسف : قَالُوا أَإِنَّكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ قَالَ أَنَا يُوسُفُ وَهٰذَا أَخِي قَدْ مَنَّ اللّٰهُ عَلَيْنَا إِنَّهُ مَنْ يَتَّقِ وَيَصْبِرْ فَإِنَّ اللّٰهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ .

«۱۵»

یونس

۱۰/ ۶۹ قالوا اتخذ الله ولداً سبحانه هو الغنی له ما فی السموات و ما فی
الارض ان عندکم من سلطان بهذا اتقولون علی الله ما لا تعلمون .

غزل ۱۰۲

ساقی به بینیازی رندان که می بده   تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

۱۰/ ۱۰۷ : وان یمسسک الله بضر* فلا کاشف له الا هو و ان یردک بخیر فلا راد
لفضله یصیب به من یشاء من عباده و هو الغفور الرحیم .

غزل ۵۸

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی   گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

همچنین در سور زیر آمده است :

۱۲/ یوسف / ۹۹ : قال سوف استغفر لکم ربی انه هو الغفور الرحیم .

۱۵/ الحجر / ۴۹ : نبئ عبادی انی انا الغفور الرحیم .

۲۸/ القصص / ۱۵ : قال رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی فغفر له انه هو الغفور الرحیم .

غزل ۵۹

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب*   جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

۳۴ / السّبا / ۲ : یَعْلَمُ مَا یَلِجُ فِی الْأَرْضِ وَمَا یَخْرُجُ مِنْهَا وَمَا یَنْزِلُ مِنَ السَّمَاءِ
وَمَا یَعْرُجُ فِیهَا وَهُوَ الرَّحِیمُ الْغَفُورُ .

۳۹ / الزمر / ۵۴ : قُلْ یَا عِبَادِیَ الَّذِینَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ
إِنَّ اللَّهَ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِیعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِیمُ .

۴۲ / الشّوری / ۳ : . . . . . إِنَّ اللَّهَ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِیمُ .

۴۶ / الاحقاف / ۷ : . . . . . کَفَىٰ بِهِ شَهِیدًا بَیْنِی وَبَیْنَکُمْ وَهُوَ الْغَفُورُ الرَّحِیمُ .

۸۵ / البروج / ۱۴ : وَهُوَ الْغَفُورُ الْوَدُودُ .

۱۰ / ۵۰ : قُلْ لَا أَمْلِکُ لِنَفْسِی ضَرًّا* وَلَا نَفْعًا إِلَّا مَا شَاءَ اللَّهُ . . . .

غزل ۴۳

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

«۱۱»

سُورَهُ هُود

۱۱ / ۶۰ : فَإِنْ تَوَلَّوْا فَقَدْ أَبْلَغْتُكُمْ مَا أُرْسِلْتُ بِهِ إِلَيْكُمْ وَيَسْتَخْلِفُ رَبِّي قَوْمًا غَيْرَكُمْ وَ لَا تَضُرُّونَهُ شَيْئًا إِنَّ رَبِّي عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ حَفِيظٌ .

غزل ۳۱

چه گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت ... ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

وهمچنین در سور زیر این مضمون آمده است .

۱۲ / ۵۵ ... ۲۰ / ۳۴ ... ۴ / ۴۲

*

«۱۲»

سورهٔ یوسف

غزل ۲

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را   بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

. . . . تا آخر غزل

این سوره تمام مخصوص باین حکایت است که حافظ از آن اقتباس کرده

غزل ۱۰

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید   هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

سوره ۱۲/۱۵ : فَلَمَّا ذَهَبُوا بِهِ وَاَجمَعُوا اَنْ یَجعَلُوهُ فی غَیابَتِ الجُبِّ وَاَوحَینا

اِلَیهِ لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِاَمرِهِم هٰذا وَهُمْ لایَشعُرونَ .

غزل ۱۰۰

*

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی   کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی

۱۲/۱۶ : وَجاؤُا اَباهُم عِشاءً یَبکُونَ .

۱۲/۱۷ : قالُوا یا اَبانا اِنّا ذَهَبْنا نَستَبِقُ وَتَرَکنا یُوسُفَ عِندَ مَتاعِنا فَاَکَلَهُ الذِّئبُ وَ

ما اَنتَ بِمُؤمِنٍ لَنا وَ لَوکُنّا صادِقینَ .

*

غزل ۴۷

پیراهنی که آمد از او بوی یوسفم　　　ترسم برادران غیورش قبا کنند

۱۲/ ۱۸　وَجَاؤُا عَلَىٰ قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ
وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَىٰ مَا تَصِفُونَ .

غزل ۷۱

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت　　　اجر صبری است که در کلبهٔ احزان کردم

*

غزل ۵۵

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد　　　آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

۱۲/ ۲۰　وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ .

تمام غزل　مربوط بسورهٔ یوسف است .

*

غزل ۲　چنانکه در بالا ذکر شد

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم　　　که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

۱۲/ ۲۳　وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَنْ نَفْسِهِ وَغَلَّقَتِ الْأَبْوَابَ وَقَالَتْ هَيْتَ لَكَ
قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الظَّالِمُونَ .

*

غزل ۱۰۶

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه‌رو　　باز آید و از کلبهٔ محزون بدر آئی

۱۲/۹۳　اِذْهَبُوا بِقَمیصی هٰذا فَاَلْقُوهُ عَلیٰ وَجْهِ اَبی یَأْتِ بَصیرًا وَأْتُونی بِاَهْلِکُمْ اَجْمَعین

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور　　پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

*

غزل ۶

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد　　وقت آنست که بدرود کنی زندان را

۱۲/۵۴　قالَ الْمَلِکُ ائْتُونی بِهِ اَسْتَخْلِصْهُ لِنَفْسی فَلَمّا کَلَّمَهُ قالَ اِنَّکَ الْیَوْمَ لَدَیْنا

مَکینٌ اَمینٌ

۱۲/۵۴ ، ۵۵ ، ۵۶

*

غزل ۵۵

عزیز مصر برغم برادران غیور　　ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

سوره ۱۲ یوسف است و بیشتر ارتباط از این آیه تا آخر سوره دارد :

۱۲/یوسف/۱۹ :　وَجاءَتْ سَیّارَةٌ فَاَرْسَلُوا وارِدَهُمْ فَاَدْلیٰ دَلْوَهُ قالَ یا بُشْریٰ

هٰذا غُلامٌ وَاَسَرُّوهُ بِضاعَةً وَاللهُ عَلیمٌ بِما یَعْمَلُونَ .

سوره ۱۲ / آیه ۵۶ :

وَكَذٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ يَتَبَوَّءُ مِنْهَا حَيْثُ يَشَاءُ
نُصِيبُ بِرَحْمَتِنَا مَنْ نَشَاءُ وَلَا نُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ .

*

«۲۰»

سورهٔ طه

سوره / ۲۰ / ۹ : اِذْ رَاٰی نَاراً فَقَالَ لِاَهْلِهِ امْکُثُوا اِنِّی آنَسْتُ نَاراً لَعَلِّی اٰتِیکُمْ مِنْهَا بِقَبَسٍ اَوْ اَجِدُ عَلَی النَّارِ هُدًی

غزل ۹۳

لَمَعَ الْبَرْقُ مِنَ الطُّورِ وَآنَسْتُ بِهِ فَلَعَلِّی لَکَ آتٍ بِشِهَابٍ قَبَسٍ

*

غزل ۱۰۶

هش دار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی

غزل ۷۵

از دل تنگ گنه کار بر آرم آهی کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

۲۰ / ۱۱۸ فَوَسْوَسَ اِلَیْهِ الشَّیْطَانُ قَالَ یَا آدَمُ هَلْ اَدُلُّکَ عَلَی شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْکٍ لَا یَبْلَی

/ ۱۱۹ فَاَکَلَا مِنْهَا فَبَدَتْ لَهُمَا سَوْآتُهُمَا وَطَفِقَا یَخْصِفَانِ عَلَیْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ وَعَصَی آدَمُ رَبَّهُ فَغَوَی .

«۲۱»

سُورَةُ الانبیاءِ

۲۱ / ۸۹ : وَزَکَرِیّا اِذْ نادیٰ رَبَّهُ رَبِّ لاٰتَذَرْنِی فَرْداً وَاَنْتَ خیرُ الوارِثینَ .

، صفحهٔ ۱۴۵

مگر وقت وفا پروردن آمد * که فالم لاتذرنی فرداً آمد

۲۱ / ۶۹ : قُلْنا یا نارُ کُونی بَرْداً وَسَلاماً علیٰ اِبراهیمَ .

غزل ۶۸

یارب این آتش که در جان من است * سرد کن زانسان که کردی بر خلیل .

*

«۲۲»

اَلحَجّ

سوره ۲۲ / ۵۳ : وَلِيَعْلَمَ الَّذِينَ اُوتُوا الْعِلْمَ اَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّكَ فَيُؤْمِنُوا
بِهِ فَتُخْبِتَ لَهُ قُلُوبُهُمْ وَاِنَّ اللّٰهَ لَهَادِي الَّذِينَ آمَنُوا
اِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ .

غزل ۹۰

دل حافظ شد اندر چین زلفت بلیل مظلم واللّه هادی

*

«۲۳»

سُورَةُ المؤمنون

سوره ۲۳ / آیه ۱۴ : ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ
عِظَاماً فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْماً ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقاً آخَرَ فَتَبَارَكَ اللهُ
أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ .

غزل ۱۰۵

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده   صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

*

«۲۵»

سُورة الفرقان

سوره ۲۵ / آیهٔ ۲ : اَلَّذِی لَهُ مُلْکُ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ وَلَمْ یَتَّخِذْ وَلَداً وَلَمْ یَکُنْ لَهُ شَرِیکٌ فِی الْمُلْکِ وَخَلَقَ کُلَّ شَیْءٍ فَقَدَّرَهُ تَقْدِیراً

غزل ۷۳

برو ای ناصح و بر دردکشان خورده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

غزل ۷۴

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

*

«۲۶»

الشعرا

سوره ۲۶ / ۱۱۹ : فَاَنْجَیْنَاهُ وَمَنْ مَعَهُ فِی الْفُلْکِ الْمَشْحُونِ ثُمَّ اَغْرَقْنَا بَعْدُ الْبَاقِینَ.

غزل ۸

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

و این مطلب در سورة الصافات آیه ۷۴ و ۷۹

۳۷ / ۷۴ : وَنَجَّیْنَاهُ وَاَهْلَهُ مِنَ الْکَرْبِ الْعَظِیم و ..... ۷۹/ اِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا الْمُؤمِنِینْ ثُمَّ اَغْرَقْنَا الآخَرِینَ.

*

سورهٔ النمل

سوره ۲۷/۷ آیه : اِذْ قالَ مُوسیٰ لِاَهْلِهِ اِنّی آنَسْتُ ناراً سَآتیکُمْ مِنْها بِخَبَرٍ اَوْ آتیکُمْ بِشِهابٍ قَبَسٍ لَعَلَّکُمْ تَصْطَلُونَ .

غزل ۹۳

لَمَعَ الْبَرْقُ مِنَ الطُّورِ وَآنَسْتُ بِهِ فَلَعَلّی لَکَ آتٍ بِشِهابٍ قَبَسٍ

*

۲۷ / ۲۲ :

فَمَکَثَ غَیْرَ بَعیدٍ فَقالَ اَحَطْتُ بِما لَمْ تُحِطْ بِهِ وَجِئْتُکَ مِنْ سَبَاٍ بِنَبَاٍ یَقینٍ .

۲۷ / ۲۳ : اِنّی وَجَدْتُ امْرَاَةً تَمْلِکُهُمْ وَاُوتِیَتْ مِنْ کُلِّ شَیْءٍ وَلَها عَرْشٌ عَظیمٌ

غزل ۳۶

صبا بخوشخبری هُدهُد سلیمان است که مژده طرب از گلشن سبا آورد

غزل ۳۹

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد هُدهُد خوشخبر از طرف سبا باز آمد

این اشعار تفسیر سورهٔ النمل است

٢٧/٢٨ اِذْهَبْ بِكِتَابِي هٰذَا فَأَلْقِهْ اِلَيْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ فَانْظُرْ مَاذَا يَرْجِعُونَ .

غزل ٢٧

ای هُدهُد صبا بسبا میفرستمت بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

*

غزل ٥٣

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود

٢٧/١٦ وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ وَقَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ وَأُوتِينَا

مِنْ كُلِّ شَيْءٍ اِنَّ هٰذَا لَهُوَ الْفَضْلُ الْمُبِينُ .

*

غزل ١٠٥

در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

٢٧/١٥ وَلَقَدْ آتَيْنَا دَاوُدَ وَسُلَيْمَانَ عِلْماً وَقَالَا الْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي فَضَّلَنَا عَلَى كَثِيرٍ

مِنْ عِبَادِهِ الْمُؤْمِنِينَ .

*

« ۲۸ »

غزل ۷۸ سورهٔ القصص

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم   همچو موسی اَرِنی گوی بمیقات بریم

۷ سوره الاعراف آیه : وَلَمّا جاءَ مُوسیٰ لِمیقاتِنا وَکَلَّمَهُ رَبُّهُ قالَ رَبِّ اَرِنی اَنظُرْ اِلَیکَ قالَ لَن تَرانی وَلکِنِ انظُرْ اِلَی الْجَبَلِ فَاِنِ اسْتَقَرَّ مَکانَهُ فَسَوفَ تَرانی فَلَمّا تَجَلّیٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً وَخَرَّ مُوسیٰ صَعِقاً .

۲۸ سوره القصص آیه ۳۰ : فَلَمّا اَتیٰها نُودِیَ مِن شاطِیءِ الْوادِ الْاَیمَنِ فِی الْبُقْعَةِ الْمُبارَکَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ اَنْ یا مُوسیٰ اِنّی اَنَا اللّهُ رَبُّ الْعالَمینَ .

غزل ۱۰۴

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل   تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

غزل ۴۵

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد   که چند سال بجان خدمت شعیب کند

غزل ۷۳

مددی گر بچراغی نکند آتش طور   چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم

غزل ۹

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

سوره ۲۸ القصص آیه ۲۹ :

فَلَمَّا قَضَىٰ مُوسَى الْأَجَلَ وَسَارَ بِأَهْلِهِ آنَسَ مِن جَانِبِ الطُّورِ نَارًا قَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا

إِنِّي آنَسْتُ نَارًا لَّعَلِّي آتِيكُم مِّنْهَا بِخَبَرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِّنَ النَّارِ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ «گرم شدن»

غزل ۹۳

لَمَعَ البَرقُ مِنَ الطُّورِ وَآنَسْتُ بِهِ فَلَعَلّی لَکَ آتٍ بِشِهابٍ قَبَسٍ

*

سوره ۲۸ القصص آیه ۸۱

فَخَسَفْنَا بِهِ وَبِدَارِهِ الْأَرْضَ فَمَا كَانَ لَهُ مِنْ فِئَةٍ يَنْصُرُونَهُ مِنْ دُونِ اللهِ وَمَا كَانَ مِنَ الْمُنْتَصِرِينَ .

غزل ۱۵

گنج قارون که فرو میشود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

۲۸ / ۸۸ . . . . . كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ

غزل ۴۱

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

*

«۲۹»

سورهٔ عنکبوت (العنکبوت)

۲۹ / ۱۳ وَلَقَدْ اَرْسَلْنَا نُوحًا اِلیٰ قَوْمِهِ فَلَبِثَ فِیهِمْ اَلْفَ سَنَةٍ اِلَّا خَمْسِینَ عَامًا
فَاَخَذَهُمُ الطُّوفَانُ وَهُمْ ظَالِمُونَ .

۲۹ / ۱۴ فَاَنْجَیْنَاهُ وَاَصْحَابَ السَّفِینَةِ وَجَعَلْنَاهَا آیَةً لِلْعَالَمِینَ .

غزل ۵۴

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

*

«۳۳»

صفحه ۱۴۸ سُورَةُ الاحزاب

گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا شادی همه لطیفه گویان صلوات

۳۳ / ۵۶ : اِنَّ اللّٰهَ وَ مَلٰٓئِکَتَهٗ یُصَلُّوْنَ عَلَی النَّبِیِّ یٰٓاَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا صَلُّوْا عَلَیْهِ وَ سَلِّمُوْا تَسْلِیْمًا .

۳۳ / ۷۲ اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِ وَ الْجِبَالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَّحْمِلْنَهَا وَ اَشْفَقْنَ مِنْهَا وَ حَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهٗ کَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا .

غزل ۴۳

آسمان بار امانت نتوانست کشید . قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند
کار

*

۳۳ / ۵۶ اِنَّ اللّٰهَ وَ مَلٰٓئِکَتَهٗ یُصَلُّوْنَ عَلَی النَّبِیِّ یٰٓاَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا صَلُّوْا عَلَیْهِ وَ سَلِّمُوْا تَسْلِیْمًا .

غزل ۳۸

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

«۳۹»

الزُّمَر

غزل ۷۶

از نامه سیاه نترسم که روز حشر | با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

۵۴/۳۹ قُل یا عِبادِیَ الَّذینَ اَسرَفوا عَلیٰ اَنفُسِهِم لا تَقنَطوا مِن رَحمَةِ اللهِ اِنَّ اللهَ یَغفِرُ الذُّنوبَ جَمیعاً اِنَّهُ هُوَ الغَفورُ الرَّحیمُ

غزل ۴۴

لطف الهی بکند کار خویش | مژدهٔ رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست | نکتهٔ سربسته چه دانی خموش

«۴۰»

اَلمؤمن

سوره / آیه

۴۰ / ۶۲ : وَقالَ رَبُّکُمُ ادعُونی اَستَجِب لَکُم اِنَّ الّذینَ یَستَکبِرُونَ عَن عِبادَتی سَیَدخُلُونَ جَهَنَّمَ داخِرین .

غزل ۵۳

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ   از یُمن دعای شب و ورد سحری بود

«۳۰»

سُورۀ مُحَمَّدْ

صفحه ۱۴۸

بگوش جان رهی منهی ندا درداد ز حضرت احدی لا اِلٰه اِلّا الله

۴۷ / ۲۱ : فَاعْلَمْ اَنَّهُ لا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ وَ اسْتَغْفِرْ لِذَنْبِكَ وَ لِلْمُؤْمِنِينَ وَ الْمُؤْمِنَاتِ وَ اللهُ يَعْلَمُ مُتَقَلَّبَكُمْ وَ مَثْوَيكُمْ

«۵۳»

اَلنَّجْم

۵۳ / ۱۵ اَعِنْدَهَا جَنَّةُ الْمَأْوىٰ

غزل ۸۸

نوشته اند بر ایوان جنت المأوی که هر که عشوه دنیی خرید وای بوی

«۵۴»

اَلقَمَر

۱/۵۴ اِقْتَرَبَتِ السّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ .

غزل ۹۹

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند دولت احمدی و معجزه سُبحانی

«۶۸»

حروف اوّل (نٓ وَالقَلَم)

۶۸/۱ : نٓ وَالقَلَمِ وَما یَسطُرُون .

صفحه ۱۴۷

چو من ماهی کلک آرم بتحریر　　تو از نون والقلم میپرس تفسیر

۶۸/۵۱ وَاِن یَکادُ الَّذینَ کَفَرُوا لَیُزلِقُونَکَ بِاَبصارِهِم لَمّا سَمِعُوا الذِّکرَ وَ

یَقُولُونَ اِنَّهُ لَمَجنُونٌ وَما هُوَ اِلّا ذِکرٌ لِلعالَمِین

غزل ۶۷

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است　　یارب ببینم آنرا بر گردنت حمایل

غزل ۵۶

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند　　وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

«۷۶»

اَلْاِنْسَان

۲۱/۷۶ : عَالِيَهُمْ ثِيَابُ سُنْدُسٍ خُضْرٌ وَاِسْتَبْرَقٌ وَحُلُّوا اَسَاوِرَ مِنْ فِضَّةٍ
وَسَقَيهُمْ رَبُّهُمْ شَرَاباً طَهُوراً

غزل ۸۷

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
وامروز نیز ساقی مه‌روی و جام می

غزل ۱۲

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست وگر بادهٔ مست

«۷۸»

اَلنَّبأ

۷۸ / ۳۴ وَكَاساً دِهاقاً

غزل ۸۶

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین حتی یذوق منه کاساً مِنَ الکرامه

*

غزل ۹۴

بیا ساقی بده رطل گرانم سقاکَ الله مِن کاساً دِهاقٍ

« ۸۲ »

الانفطار .

۸۲/۱۱ : کِراماً کاتبینَ

غزل ۱۷

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد　　　حسابش با کِرامَ الکاتبین است

«۸۳»

اَلْمُطَفِّفِين

سوره آیه

۸۳ / ۲۵ : يُسْقَوْنَ مِنْ رَحِيقٍ مَخْتُومٍ

غزل ۹۶

صافیست جام خاطر در دور عاصف عهد قُم فاسْقِنی رَحیقاً اصفی مِنَ الزّلال

«۹۷»

اَلْقَدْرْ

۹۷ / ۵ : سَلامٌ هِیَ حَتّیٰ مَطْلَعِ الْفَجْرِ

غزل ۵۱۸

شب وصلست و طی شد نامه هجر
سَلامٌ هِیَ حَتّیٰ مَطْلَعِ الْفَجْر

*

۹۷ / ۱ : اِنّا اَنْزَلْناهُ فِی لَیْلَةِ الْقَدْرِ .

غزل ۴۸

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود.

*

« ۱۰۲ »

التّکاثر

۱۰۲ / ۵ کَلّا لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْیَقِینِ .

غزل ۱۰۳

نه حافظ را حضور درس خلوت نه دانشمند را عِلمُ الیَقینْ

«۱۵۸»

سُورَةُ اَلْکَوْثَرْ

۱/ : اِنّا اَعْطَیْناکَ اَلْکَوْثَرْ

صفحه ۱۴۸

هم که رخش روشنی خور بگرفت   گرد خط او چشمهٔ کوثر بگرفت

صفحه ۱۴۸

ب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد   گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

« ۱۱۱ »

تَبَّت

۱۱۱/۱ تَبَّتْ یَدا اَبی لَهَبٍ وتَبَّ .

غزل ۱۹

دریں چمن گل بی خارکس نچید آری چراغ مصطفوی باشرار بولهبیست

«۱۱۲ و سورهٔ ۱»

غزل ۷۹؛

فاتحه‌ئی چو آمدی بر سر خسته‌ئی بخوان　　لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه برپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود　　گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

مقصود از فاتحه : سورهٔ «۱۱۲» الاخلاص و سورهٔ ۱ فاتحه الکتاب

غزل ۲۵

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم　　وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

بیت اوّل فاتحه مربوط بسورهٔ «۱۱۲» الاخلاص و سورهٔ ۱ فاتحه الکتاب است .

و بیت دوّم فقط مربوط بسورهٔ «۱۱۲» الاخلاص است .

غزل ۳۲

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند　　وز زبان تو تمنای دعائی دارد

«۱۱۳ و ۱۱۴»

غزل ۱۰۵

کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار

تعویذ جان فزائی افسون عمر کاهی

مقصود از تعویذ سور معوذتین است

۱/۱۱۳ قُل اَعوُذُ بِرَبِّ الفَلَق

۱/۱۱۴ قُل اَعوُذُ بِرَبِّ النّاس

«مرتضی ضرغامفر»

لسان الغیب

خواجه حافظ شیرازی

خواجه شمس الدّین محمّد حافظ شیرازی

(۱)

الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها
که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها

ببوی نافهٔ کآخر صبا زان طرّه بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

بمی سجّاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدّنیا و اهملها

(۲)

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکنآباد و گلگشت مصلا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمائی وگر نفرین دعا گویم
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

(۳)

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبّوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان مروّت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند — اَشهی لنا و اَحلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آیینهٔ سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود

ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

(۴)

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس — کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدستست دام را

در بزم دور یک دو قدح در کش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش — پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست — ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

(۵)

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر — برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من — سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود — کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست — کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هرکه دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

(۶)

رونق عهد شبابست دگر بستان را   میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی   خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش   خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان   مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند   در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح   هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب   کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر کرا خوابگهِ آخر مشتی خاکست   گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد   وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

(۷)

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما   چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون   روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم   کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آهِ آتشناک و سوزِ سینهٔ شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

(۸)

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدّت ایّام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی — که دم و همّت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست — جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد — طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

(۹)

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — در خرابات بگوئید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست

باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش — کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو — دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

ساقی و مطرب و می جمله مهیّاست ولی — عیش بی یار مهیّا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

(۱۵)

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدّعیانی که منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجّت موجّه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

(۱۱)

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسّر نمیشود بی رنج بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر بباد رفت و از و خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت میبرند دست بدست

(۱۲)

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان — نیم‌شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین — گفت ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند بما تحفه جز این روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشتست وگر بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

(۱۳)

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست — دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست — لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان — خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایهٔ قد تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز

اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

(۱۴)

المنّة لله که در میکده بازست — زان رو که مرا بر در او روی نیازست

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وآن می که در آنجاست حقیقت نه مجازست

از وی همه مستیّ و غرورست و تکبّر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم — با دوست بگوییم که او محرم رازست

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصّه درازست

بار دل مجنون و خم طرّهٔ لیلی — رخسارهٔ محمود و کف پای ایازست

بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که بیاید — از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین

از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

(۱۵)

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست — مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائیست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبّر خورشید
کبریائیست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلّف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی
سببش بندگی حضرت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همّت درویشانست

گنج قارون که فرو میشود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

حافظ از آب حیات ازلی میخواهی
منبعش خاک در خلوت درویشانست

من غلام نظر آصف عهدم کورا
صورت خواجگی و سیرت درویشانست

(۱۶)

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید   وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر   از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد   خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار   کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش   زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست   که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان

که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

(۱۷)

خم زلف تو دام کفر و دینست   ز کارستان او یک شمه اینست

جمالت معجز حسنست لیکن   حدیث غمزه‌ات سحر مبینست

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد   که دایم با کمان اندر کمینست

بر آن چشم سیه صد آفرین باد   که در عاشق کشی سحر آفرینست

عجب علمیست علم هیأت عشق   که چرخ هشتمش هفتم زمینست

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد   حسابش با کرام الکاتبینست

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دینست

(۱۸)

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همّت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگونست — سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کُشت ما را و دَم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرّم با اوست

(۱۹)

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حُسن — بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجیّ و پردهٔ عنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست خرابم صلاح بی ادبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
بگریهٔ سحریّ و نیاز نیم شبیست

(۲۵)

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست
حقّا که چنین است و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت　　با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی　　جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

(۲۱)

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست　　دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد　　گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی　　طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار　　مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد　　هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز　　زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم　　کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم　　که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

(۲۲)

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیارنقش
زین معمّا هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمتست
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبةً لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی می فروشان راه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربیست
عاشق دردی کش اندربند مال و جاه نیست

(۲۳)

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض | پادشاهی کامران بود از گدائی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست | خرّم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقّاش جان افشان کنیم | کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن | شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمّار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر | ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنّار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت

شیوهٔ جنّات تَجرِی تَحتَهَا الأنهار داشت

(۲۴)

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت | آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین | کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش | آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم بدم از گوشهٔ چشمم | سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران | در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت | عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست | در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست برپسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

(۲۵)

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

(۲۶)

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سر گرفته دگر چهره برفروخت وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود ‌ ‌ ‌ عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت ‌ ‌ ‌ چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست ‌ ‌ ‌ کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت

تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

(۲۷)

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت ‌ ‌ ‌ بنگر که از کجا بکجا می فرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم ‌ ‌ ‌ زاینجا باشیان وفا می فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست ‌ ‌ ‌ می بینمت عیان و دعا می فرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر ‌ ‌ ‌ در صحبت شمال و صبا می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب ‌ ‌ ‌ جان عزیز خود بنوا می فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل ‌ ‌ ‌ میگویمت دعا و ثنا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن ‌ ‌ ‌ کائینهٔ خدای نما می فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند ‌ ‌ ‌ قول و غزل بساز و نوا می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت ‌ ‌ ‌ با درد صبر کن که دوا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست

بشتاب هان که اسب و قبا می فرستمت

(۲۸)

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب
چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

(۲۹)

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت

بی مزد بود و منّت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گوئی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بیجرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم
یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدّعی رعایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قرآن زبر بخوانی درچارده روایت

(۳۵)

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد زلف سیاه تو جاعل الظّلمات
بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص
از آن کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملّاح

لب چو آب حیات تو هست قوّت جان
وجود خاکی ما را از وست ذکر رواح

بداد لعل لبت بوسهٔ بصد زاری
گرفت کام دلم زو بصد هزار الحاح

دعای جان تو ورد زبان مشتاقان همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ

ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

(۳۱)

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد خداش در همه حال از بلا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست که آشنا سخن آشنا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای فرشته ات بدو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ

بیادگار نسیم صبا نگه دارد

(۳۲)

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد نقش هر نغمه که زد راه بجائی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی که خوش آهنگ و فرح بخش هوائی دارد

پیر دُردی کش ما گر چه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست — تا هواخواه تو شد فر همائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند — درد عشقست و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده پرست — شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند

وز زبان تو تمنای دعائی دارد

(۳۳)

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو — اگر امروز نبردست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می بازم — بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگ دلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

(٣۴)

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

(٣۵)

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش   کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست   واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم   گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود   او نمیدیدش و از دور خدارا میکرد

این همه شعبدهٔ خویش که میکرد اینجا   سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند   جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید   دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست؟

گفت حافظ گلهٔ از دل شیدا میکرد

(٣٦)

چه مستیست ندانم که رو بما آورد   که بود ساقی و این باده از کجا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر   که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن   که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد   بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست   که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست   برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ   چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن تُرک لشکری نازم   که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند

که التجا بدر دولت شما آورد

(۳۷)

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد   شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن   گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قدّ خمیدهٔ ما سهلت نماید امّا   بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی   جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان   ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند   عشقست و داو اوّل بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن   سرها بدین تخیّل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست   چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست   گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی

باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

(۳۸)

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می بینم
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ

که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

(۳۹)

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خداداد بمن
کان بت ماه رخ از راه وفا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح | داغ دل بود بامید دوا باز آمد

چشم من در رهِ این قافلهٔ راه بماند | تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست

لطف او بین که بلطف از در ما باز آمد

۴۵

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد | که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار | که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

(۴۱)

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

(۴۲)

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه‌نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت رهِ افسانه زدند

شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد
صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که از شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلفِ سخن را بقلم شانه زدند

(۴۳)

گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست — فهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد — وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

(۴۴)

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند — هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی بزلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

(۴۵)

مرا بر ندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سرّ محبّت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

چنان زند رهِ اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد آنکه درین نکته شکّ و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

(۴۶)

در نظربازیِ ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه گاهِ رُخِ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

وصل خورشید بشب پرّهٔ اعمی نرسد
که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار   ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد   عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد   دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

(۴۷)

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند   آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی   باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد   هرکس حکایتی بتصوّر چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست   آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق   اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود   تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار   صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب   بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم   ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور — اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان — خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود

شاهان کم التفات بحال گدا کنند

(۴۸)

پیش از اینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود — مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان — بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد — ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین — بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

بر در شاهم گدائی نکته‌ای در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن — سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد — دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

(۴۹)

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم
هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود

یارب این آینهٔ حسن چه جوهر دارد
که درو آه مرا قوّت تأثیر نبود

سر ز حسرت بدر میکدها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

(۵۰)

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ئی سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ئی بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشّاق سپند رُخ خود میدانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کفر زلفش رهِ دین میزد و آن سنگین دل
در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت   الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد   آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

(۵۱)

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود   وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب   رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر   عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق   هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبّر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب   در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست   طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم   کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت

طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

(۵۲)

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود   سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد — تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را — با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد — آری چکنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را — در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت — باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

(۵۳)

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو روز بقا هفتهٔ بود معدود

شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن — زمین باختر میمون و طالع مسعود

زدست شاهد نازک عذار عیسی دم شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل ولی چه سود که دروی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش

هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

(۵۴)

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید زباغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست که شمّهٔ ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

(۵۵)

بیا که رایت منصور پادشاه رسید نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور ز قعر چاه بر آمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجّال فعل ملحد شکل بگو بسوز که مهدیّ دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول

ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

(۵۶)

معاشران گره از زلف یار باز کنید شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند وَاِن یَکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرف است / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده بعشق / برو نمرده بفتوی من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش بلب یار دلنواز کنید

(۵۷)

شب وصلست و طی شد نامهٔ هجر / سلامٌ فیه حتّی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو آذیتنی بالهجر و الحجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می بینم شب هجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه ازین زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ

فانّ الربح و الخسران فی التّجر

(۵۸)

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن / با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم / تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار / ما را شرابخانه قصورست و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی / در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

(۵۹)

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب | جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وِردت دعا و درس قرآن غم مخور

(۶۰)

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس | که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد | که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست | زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل | دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس
گفت‌وگوهاست درین راه که جان بگدازد | هر کسی عربده‌ٔ این که مبین آن که مپرس
پارسائیّ و سلامت هوسم بود ولی | شیوه‌ٔ میکند آن نرگس فتّان که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم | گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصّه درازاست بقرآن که مپرس

(۶۱)

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش | بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال | مرغ زیرک چون بدام افتد تحمّل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملکست آنکه تدبیر و تأمّل بایدش

تکیه بر تقویٰ و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلّل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تحمّل بایدش

(۶۲)

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

(۶۳)

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکستهٔ بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که سوخت حافظ بیدل ز مکر و دستانش

(۶۴)

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

لطف الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش

این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سربسته چه دانی خموش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار
روی من و خاک در می فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب | با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد | روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

(٦٥)

سحر بسوی گلستان دمی شدم در باغ | که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم | که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور | که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم | نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن | دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست | یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

(٦٦)

خوش خبر باشی ای نسیم شمال | که بما میرسد زمان وصال
قصة العشق لا انفصام لها | فصمت ها هنا لسان القال

ما لِسَلمی و مَنْ بذی سَلَمٍ — اَینَ جیرانُنا و کیفَ الحال

عفت الدّار بعد عافیةٍ — فاسئلوا حالها عن الاطلال

فی جمال الکمال نلت مُنیً — صرف الله عنک عین کمال

یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و جام مالامال

سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شب‌روان خیال

تُرک ما سوی کس نمی‌نگرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال

حافظا عشق و صابری تا چند

نالهٔ عاشقان خوشست بنال

(۶۷)

هر نکتهٔ که گفتم در وصف آن شمائل — هر کو شنید گفتا لله درّ قائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل — آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل

حلّاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی نپرسند امثال این مسائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری — مرضیّة السّجایا محمودة الخصائل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت — واکنون شدم بمستان چون ابروی تو مائل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست

یارب ببینم آنرا در گردنت حمایل

(۶۸)

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشهٔ — همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان منست — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان — گرچه دارد او جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار — همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عزّ و ناز

باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

(۶۹)

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن — همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی — دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسّلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب — دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک — نُقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ — زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن — بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

(۷۵)

بشری اِذِ السّلامة حلّت بذی سلم — للّه حمد معترف غایة النِّعَم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد — تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه منزلست — آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال — اِنّ العهودَ عند ملیکُ النّهی ذِمَم

می جست از سحاب امل رحمتی ولی — جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

ساقی چو یار مهرخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

(۷۱)

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج روان
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

در خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

(۷۲)

من که از آتش دل چون خم می در جوشم — مُهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردم — تو مرا بین که درین کار بجان می کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش — این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت — من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست — پردهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس رهِ عشق

شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

(۷۳)

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر — کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین می جهد از مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شبِ وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

(۷۴)

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دلِ دیوانه از آن شد که نصیحت شنود
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

(۷۵)

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی   کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست   میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه   تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست   عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم   غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا

من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

(۷۶)

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم   من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم   در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت   یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار   تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر   با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق   با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست   روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

(۷۷)

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — سر برآرد ز گِلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما بصد امید ستد اوّل دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگ دل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش

چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

(۷۸)

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم — شطح و طامات ببازار خرافات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر — دلق بسطامی و سجّادهٔ طامات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم — علم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا — همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش — گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز — تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی — ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

(۷۹)

فاتحهٔ چو آمدی بر سر خسته‌ئی بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود — گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ئی روی زبان من ببین — کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گر چه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت ‌ ‌ ‌ ‌ همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

حال دلم ز خال تو هست در آتشش وطن ‌ ‌ ‌ ‌ چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین ‌ ‌ ‌ ‌ نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه ام از پی عیش داده است ‌ ‌ ‌ ‌ شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

(۸۵)

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن ‌ ‌ ‌ ‌ مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی ‌ ‌ ‌ ‌ تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت ‌ ‌ ‌ ‌ کاسم اعظم کرد از و کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش ‌ ‌ ‌ ‌ هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او ‌ ‌ ‌ ‌ در همه شهنامها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین ‌ ‌ ‌ ‌ شهسوارا چون بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست ‌ ‌ ‌ ‌ تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت ‌ ‌ ‌ ‌ خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند　　　برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش　　　ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

(۸۱)

کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن　　　بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی　　　کلاه گوشه بآیین سروری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار　　　بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس　　　سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر　　　بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد　　　تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ

تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

(۸۲)

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو　　　یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید　　　گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک — از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار — تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

۸۳

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار افق کنید نگاه

منم که بی تو نفس میکشم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود — که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

(۸۴)

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش ببرکش — گه جام زرکش گه لعل دلخواه

ما را برندی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفرالله

جانا چه گویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ — درس شبانه ورد سحرگاه

(۸۵)

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق در موسم گل — آنگاه توبه استغفرالله

مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مرٌّ و العمر فانٍ — یا لیت شعری حتام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی

خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

(۸۶)

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رأیت دهراً من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین

حتی یذوق منه کاساً من الکرامه

(۸۷)

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست | و امروز نیز ساقی مهروی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد | جان داروئی که غم ببرد درده ای صبی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد | فراش باد هر ورقش را بزیر پی
درده بیاد حاتم طی جام یک منی | تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد حسن و لطافت بارغوان | بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان | استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

۸۸

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می | علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار | که میرسند زپی رهزنان بهمن و دی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو | منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد | ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست | بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند | مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

نوشته اند بر ایوان جنّت المأوی
که هر که عشوهٔ دنیی خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست
بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضّمان علیّ

(۸۹)

ای قصّهٔ بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ
آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصّه قصّهٔ
هر سطری از خصال تو و ز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی

در آتش ار خیال رخش دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

(۹۵)

سبت سلمی بصدغیها فؤادی   وروحی کلّ یوم لی ینادی

نگارا بر من بیدل ببخشای   وواصلنی علی رغم الاعادی

حبیبا در غم سودای عشقت   توکّلنا علی ربّ العباد

امن انکرتنی عن عشق سلمی   تزاول آن روی نهکو بوادی

که همچون مُت ببوتن دل وَای رَه   غریق العشق فی بحر الوداد

بپی ما چان غرامت بِسپریمن   غَرت یک وی روشتی ازامادی

غم این دل بواتت خورد ناچار   وغَر نه اوبِنی آنچت نشادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیلٍ مظلمٍ والله هادی

(۹۱)

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی   خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست   بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز   ورای حدّ تقریرست شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور   پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را ترحّم در جبلّت نیست   ز مهر او چه می‌پرسی درو همّت چه می‌بندی

همائی چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی ۱۳۴ دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بشعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند

(۹۲) سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

بیا با ما مورز این کینه داری که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به از آن گوهر که در گنجینه داری

ولیکن کی نمائی رخ برندان تو کز خورشید و مه آیینه داری

بدرندان مگو ای شیخ و هش دار که با حکم خدائی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس خدا را گر می دوشینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

(۹۳) بقرآنی که اندر سینه داری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند شاهبازان طریقت بمقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم — گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

لمع البرق من الطور وآنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبس

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

(۹۴)

سُلیمی مُنذ حلّت بالعراق — اُلاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساروان منزل دوست — الی رکبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی

بیا ساقی بده رطل گرانم — سقاک الله من کاس دهاق

جوانی باز می آرد بیادم — سماع چنگ و دست افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل | بیاران برفشانم عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست | الا تعساً لایام الفراق
دموعی بعدکم لا تحقروها | فکم بحرٍ عمیقٍ من سواقی
دمی با نیک خواهان متفق باش | غنیمت دان امور اتفاقی
بساز ای مطرب خوش خوان خوش گو | بشعر فارسی صوت عراقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز | ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد | که با خورشید سازد و ثاقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بخوان حافظ غزلهای فراقی

(۹۵)

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی | بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خود | ایا منازل سلمی فاین سلماک
عجیب واقعهٔ و غریب حادثهٔ | انا اصطبرت قتیلاً و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت | که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل | چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز — وهات شمسة کرمٍ مطیبٍ زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل — که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اثر نماند زمن بی شمایلت آری — اری مآثر محیای من محیاک

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند

که همچو صنع خدائی ورای ادراکی

(۹۶)

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی — یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم — تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم — نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کش — تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی

از چار چیز مگذر گر عاقلی زیرک — امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت — حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد — قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال

الملک قد تباهی من جده و جده — یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت — برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

(٩٧)

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی — دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو — ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست — ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست — رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست — عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

(٩٨)

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی — کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق — چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده‌هاست — ز مال وقف نبینی بنام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل — پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم به آنکه بر در میخانه بر کشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشقست اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی

نمیکنم گلهٔ لیک ابر رحمت دوست بکشته زار جگر تشنگان نداد نمی

چرا بیک نی قندش نمی خرند آنکس که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست

(۹۹) جز از دعای شبی و نیاز صبحدمی

احمد الله علی معدلة السلطان احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می گیریم ۱۴۰ بُعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت   حبّذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود   کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار

که کند حافظ از و دیدهٔ دل نورانی

(۱۵۰)

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی   حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد   جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد   گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت   عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

محتسب نمیداند این قدر که صوفی را   جنس خانگی باشد همچو لعل رمّانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز   در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ   کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی   کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت   با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد تیز میروی جانا ترسمت فرو مانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل

حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

(۱۵۱)

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی که هم نادیده می بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

(۱۰۲)

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح سازو بده جام یک منی

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار یار باش که کاریست کردنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت — خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی به بی نیازی رندان که می بده

تا بشنوی ز صوت مغنّی هوالغنی

(۱۰۳)

سحرگه رهروی در سرزمینی — همی گفت این معمّا با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه برآرد اربعینی

خدا زان خرقه بیزارست صدبار — که صد بُت باشدش در آستینی

مروّت گرچه نامی بی نشانست — نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط عیش در کس — نه درمان دلی نه درد دینی

درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی بر کند خلوت نشینی

گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی

اگر چه رسم خوبان تندخوئیست — چه باشد گر بسازد با غمینی

ره میخانه بنما تا بپرسم — مآل خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

(۱۵۴)

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن — کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد — کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

(۱۰۵)

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار — تعویذ جان فزائی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت — وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقها بشوئیم از عجب خانقاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان — گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام — رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآئی

(۱۰۶) هر جا که روی زود پشیمان بدرآئی

هش دار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآئی

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآئی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدرآئی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همّت
کز غنچه چو گل خرّم و خندان بدرآئی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدرآئی

بر رهگذرت بسته ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهرو
باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآئی

*

الا ای آهوی وحشی کجائی
مرا با تست چندین آشنائی

دو تنها و دو سرگردان دو بیکس
دد و دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوئیم ار توانیم

که می بینم که این دشت مشوّش / چراگاهی ندارد خرّم و خوش

که خواهد شد بگوئید ای رفیقان / رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی در آید / زیمن همتش کاری گشاید

مگر وقت وفا پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فردا آمد

چنینم هست یاد از پیر دانا / فراموشم نشد هرگز همانا

که روزی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی ره نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دام دارم / ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی نشانست آشیانش

چو آن سرو روان شد کاروانی / چو شاخ سرو میکن دیده بانی

مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مباش از دهر سرمست

لب سرچشمهٔ و طرف جوئی / نم اشکی و با خود گفت و گوئی

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز / که خورشید غنی شد کیسه پرداز

بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران

چنان بر جسم زد تیغ جدائی — که گوئی خود نبود است آشنائی

چو نالان آمدت آب روان پیش — مدد بخشش از آب دیده خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا — مسلمانان مسلمانان خدارا

مگر خضر مبارک پی تواند — که این تنها بدان تنها رساند

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر — ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر — تو از نون والقلم می‌پرس تفسیر

روان را با خرد درهم سرشتم — وزان تخمی که حاصل بود کشتم

فرح بخشی درین ترکیب پیداست — که نغز شعر و مغز جان اجزاست

بیا وز نکهت این طیب امید — مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حورست — نه آن آهو که از مردم نفورست

رفیقان قدر یکدیگر بدانید — چو معلوم است شرح از بر مخوانید

مقالات نصیحت گو همین است — که سنگ انداز هجران در کمین است

*

بگوش جان رهی منهی ندا در داد — ز حضرت احدی لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب — حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

*

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت — آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام — کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد — فرصتت باد اکه هفت و نیم با ده میکنی

*

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات — گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا — شادی همه لطیفه گویان صلوات

*

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت — گرد خط او چشمهٔ کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت — وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

«خط جواد شریفی» «ملک الخطاطین»

کتابفروشی فخر رازی
تهران - خیابان شاه آباد
تلفن ۳۰۴۴۳۰

۱۲۵ ریال